



پیامبری نشسته بر کنده ی بلوط

عمید صادقی نسب

پاییز 83

برفِ کال

چه همه قارچ که همه سَمی
ابرهایی که عمود می گذرند
و باران
به افق می بارد
تا فکر آدمی از درخت کوتاه تر باشد
تا سر به بیابان بگذارد اما

بید

مجنون هم اگر باشد

در بیابان نمی روید

چه همه قارچ که همه سَمی
بارانی که عمود بود نمی بارد
باران برفِ کال است
و پیامبری
که از بلندی بترسد
به معراج نمی رسد .

بالای شمال

کجا آن جاست ؟
که بَرکِ مرطوب مه باشد و
بیشه ی پرتقال
و برکه ای که مه به عمقش فرو شود
هاهو ی بلند باد
لای خوش یالِ اسبی سفید
(در زمینه ای یشمی)
و نارنج ها آن قدر نچیده می شوند
تا بوی بومی و ثرش
از تلخی پوست شان بیرون بزنند
و چه پرواز نرمی دارد این مرغابی
وقتی از شرجه بال هاش سبز می شوند

کجا آن جاست ؟
که نخستین رود جهان در آن
به راه افتاد
تا مثل چشمان تو عمیق شود
و رگ برگ های هر آن چه درخت
شبيه چين چهره ات

(کاش این لکه ، شاه توت له شده بر پیراهن بود ، نه رنگ رگ های پاره ات)

کجا آن جاست ؟
که برکه در بیرون و
توی کلبه ات باشد و
تو تا عمقش فرو شوی
در وقتی به این دیری
که باید سراغ چینی های شکسته را
از چهره ی درهم ات گرفت
پرندۀ ای نشسته بر ساقه ای نی
با پرهای خاکستری - قهوه ای
و تو خوابیده
زیر درختی شاه توت
با لباسی لک لک
کاش رگ هایت پاره نمی شدند
کجا آن جاست ؟
که در رودخانه اش سنگ ها را بشماری
بهشت از آن زنده گان باشد
تنت بوی نوزاد بدهد
و دمامی که نعره ی تفنگ
برگ از تن جنگل می ریزد
به عکس تو بر دیوار لکه ای سرخ می نشیند

کجا آن جاست ؟
که تو را به زمین ببخشیم و
در تراکم پیاده رو
سراغت را
از دوره گردی بگیریم
که در بساطش
مه

برکه ای لک لک
و یال مادبان

می فروشد

از عکست به دیوار شاه توت روییده

تهران 1381

تهران 1381
مولوی کسل
مجسمه های فقر

کجای تاریخ
مولوی به اعدام می رسید ؟
و چه قدر پاییز دارد این بهارستان

تهران
و عابران عبوس
با چهره ای که انگار
یخ به دندان می جوند
تو را خیره می شوند

و تو
شمعدانی به کجای این شهر
می خواهی کاشتن
لطف انگشتانت
زبری سیمان را
تاب نمی آورد

تهران
صدای درشکه می خواهد
آواز قمر
لاله زار
لب خط
و پدر بزرگ را
که سال ها پیش می خندید

و من به یادهایم می افتم
عقیق و آذرخش نبود که
افتادن تصویرت
بر پر سنجاقک بود

تهران
در زیر کفش ها عاقبت گم می شود

مولوی به تاریخ باز می گردد
و از هلال گوش تو خواهد سرود
که در آسمان تهران به شب می درخشید

تهران 1382

تهران 1382
مردمان دندان های خویش را می کشند
تا گرسنه گی توجیه شود
و با پنجه بر روغن داغ رفتن است
این که زنده گی است

اصلن کجای تاریخ ،
سعدی به توپخانه می رسید
و خیام مانده به اعدام بود

تهران
تهران و رهگذرانی که پنداری
چکه های شمع بر زبانشان می چکد
صدایت می کنند
و تو پاورچین
گویی زمین ، پر از تخم پرستوست
و پای تخت تو باید نشست
که در خواب یخ می زنی
سرایت سیبری به رگ ها
و قندیل براق در دهانت

تهران
زورخانه می خواهد
کباده
خال کوبی
و پدر بزرگ را
که اگر بود نمی خندید

تهران 1382
تو در راه زنان را می بینی
نشسته تا بشمارند تعداد موهایت را
و من راهزنان را به تعداد موهایت
با کُنده ای که در ریه هایشان

به آتش کشیده اند
سنگینی این شهر عاقبت
زمین را از گردی می اندازد

تهران
برایت پایتخت جهان است
و سهم تو
دندان هایی ست که ریخته اما
با بوی نان
هنوز تکان می خورند
و شیر مادران
که بر جلد بینوایان می چکد .

طعم زیتون

تو جذب ذره ذره ام شده ای
تو قطره ای
چکیده بر چلواری سفید
تو کلیدی
شکسته ای در قفل
و چه قدر باید
تیشه به زانو می زدم
زانو می زدم
و تیشه را به دندان خود
صیقل

نمی شد شکستن صدا نداشت ؟

تو طعم زیتون
بوی قهوه
و جا پای خیس آهو
بر خاکی
و من سوراخ کاغذم
از تیزی قلم
کبریتی بکش
تا بهترم ببینی .

ندارند 4

از بدو نا به هنگام مرگ
کودکان. روزنامه ای
در چهارراه دود و فلز
تولد خویش را
در گلوی کم قطرشان
بغض می کنند
ساق های نازک ، لخت
زانوهای کوچک ، کوچک و پوک
حفره های خالی. دهان
و گونه های گل انداخته از سوز
تاریخ فقط روی تقویم ها ثبت نمی شود .

ندارند 5

چنبره ی مار
در گودی تنور
وقتی که پا
در گندم زار درو می شود
و مادیان نعل خویش
بر گرده ی مردگانی می گذارد
که تکه ای نان در جیب خود
پنهان کرده اند
این جا تمام خانه ها
مقبره است .

بالای جنوب

دنیا بزرگ بود
ما
کوچکش کردیم
و چه تلخ ،

تلخ و زهراب بود
گلوگیر کنایه

به نخل هایی بیاندیش که در حوالی خزر خواهی کاشت
و ساده باش هم چنان
حتا به جایی که گورستان از شهر بزرگ تر است
خیلی ها به زمین می ریزند
خاکستر سیگارند این ها
که با دو انگشت هم
سالم شان نمی شود از زمین بلند کرد
و ساده باش هم چنان
تا از کف دستانت
خرما بروید .

صدای بم

خرمایی به نخل بود
پنداری زمین
یا طنابی
که یکی کلاغ بر آن بنشیند
تا به لرزه در آید و
خاکش خواب کودکان را ببلعد
دیوارها به مرده ی مادران تکیه کردند
نوباوه گان. خاک خورده
مردان با صدای بم فریاد کشیدند

و شهر هم چنان تپله در کاسه بود انگار
بعد از این در آسمان خانه باید ساخت
زمین جای امنی نیست .

بوی بنفشه

استخوان های معطرت را
به آتش انداختند
و کلاغ هایی

که بعد صد سال
جفت خویش را یافتند
صدای شان شبیه نی لبکی شکسته بود

کاش صدا را می شد
از پس سال ها شنید
آن گاه از عطر استخوان هات
آواز پیامبری بیرون می آید
که در هیچ کجای تاریخ نامی نداشته
آواز پیامبری نشسته بر کُنده ی بلوط
با لغاتی به بوی بنفشه

آن گاه از عطر استخوان هات
فریاد مردانی بلند می شود
که در میدان چه ی جنگ
خون شان بر برف
چون لک انار بر چلواری سفید
فریاد مردانی که سیگارشان حتا یخ زده
و خورشید روزی از شکاف زخم های شان طلوع خواهد کرد
و سرزمین مادری شان با روبانی سیاه
بر نقشه ها ثبت می شود
ما سرافکنده گان تاریخیم

انکار

سرود کلنگ و سنگ
باد بدنفس و انسان
که ریزش قطره
بر سرخی آهن است
و فانوس بان آن که
در پس کوری اش
روز را به خواب حتا نمی بیند

و جادوی کیست ؟ این که
آجر بکارند و
دیوار بروید
بروید ترکه تا بر کف پا بشکند
شکسته دست باغبانش باد

وخیالِ عافیتی اندک
اندک نیز در این گمان نیست
که بت
تجسمِ خداست

تردید جایز نیست
باید از گر گرفته باد را بر حذر داشت
گرچه
کبوترِ سوخته را
باز کبوترش می خوانند .

عقیق

قطره می خزد
بر
شکافِ کاکلِ ذرت
تو چون برف نرم بر زمین می نشینی
کندویی زنبور
در
میان قالبی یخ
و بال چکانِ شاپرکی خیس
رویشِ دو درخت بادام از
چشمانت
و تو عبور نور از عقیقِ عسل

عشق
به شیرینیِ منقار گنجشکی ست
که نوک به یاقوتِ انگور می زند .

در این تاریکی

زنان
با لباس های خویش
آتش می افروزند

که از هیزم خیس
شعله ای بیرون نمی زند
این جا که
هیچ عکسی
شبییه صاحبش نیست

**و حرامیان
درس پیغمبری می آموزند**

گرچه ستاره ی دریایی
هیچ گاه
نوری نخواهد داشت .

سرباز

سربازان
به جاده ریختند
با پرچمی پوسیده
و لبانی ترک خورده
از عصمتی عظیم گفتند
که در کرشمه ی روسپیان دیده بودند
و جاده به جایی می ریخت
که امروز
شهرش می خوانند
با کودکانی کبود
دخترانی کفن باف
و مردان شهر ،
همه گورکن

**ما سال هاست
ایستاده بر کف اقیانوس
طبل می کوبیم**

و سربازان
که به خاک می ریزند .

به همه داغ داران جهان

قلمداد من از شعر :

صدای یخ ریختن در لیوان
طاقه ای خالص از حریر
مشق قدم بر سفیدی برف
چکمه کوب و سیم های خاردار که گل می دهند عاقبت
و قلم داده شعر دست من
که تا آرنج
در سرخی هیزم فروش کنم
و جرس به جرس
کاروانی را بگویم که قافله مردش
حرامیان را پدر بود

وقلم داد سکوت می کند
در کماکان بغض و گزیده گی
که سنگ خاموش نیز
زیر ضربه صدا می کند .

طاعون در دهکده ی جهانی

گیوه ها
تل انبار هزارپاست
و به راه این خطه
پا لخت هم نمی توان
که بیم عقرب گزیده گی ست
و تک بلوط بی بار
باردار آفت است و
دهکده
پر از تاتار و طاعون
اما
تاتارها هم از آهو
نمی توانند
سواری بگیرند
و دهکده
پر از ریواس و میخک می شود
به جنگل رفته گان
با پنجه ی خرسی فرو به چشم باز می گردند

هم چنان در دامنه ها تیغ
می روید
سنگ های ریخته
در دره می ریزند
کافور نم خورده
پاک از سیاهی سرها می شود

طاعون دیدنی نیست

کلنچار

توده ، کافه نادری ، قیصر
بدمستی لاله زار و تهوع سارتر

خیابان های عمودی
بارش باران داغ
روی رخت یخ بسته بر بند
و بخار دهان تو
از پشت دیوار پیداست

توده رفیق خوبی نبود مرد
با بوسه هایش که شکل مرده خواری بود
و نه چشم انداز بیلاقی
که چشم اندازه ی شوقی حتا کم
روشن شود

تو پابرهنه بر کاکتوس ها دویدی مرد
و مثل بند کفش ، آب را گره زدی
پشت خورشید ایستاده و سایه ات
افتاده بر خورشید بود
و در هزارتوی تو
یکی شکارچی ست
صبح به شکار می رود
و شب با صدای گیتار به گریه می افتد
در گلوی تو غم بادی قدیمی
مدام نعره می کشد مدام
آن چنان که ببری کنار نیل

ویتنام ، کافه فیروز ، هیروشیما
بدمستی لاله زار و تهوع سارتر

بارش. خاک از آسمان
روی. رخت یخ بسته بر بند
تا تیشه برداری و
استخوان هایت را بتراشی
در پس و توی تو
ماهی گیر آرامی ست
صبح به دریا می زند
تا چشمانی شور بیابد میان شوریده ها
و شب
با دیدن ماه به گریه می افتد
و تو پابرهنه روی خارپشت ها راه می روی

توده رفیق خوبی نبود مرد
و به قاعده نیست
آسمانی که با دو ستاره شب شود
و با کفش آهنی
به رقص برخاستن

بر بال پروانه ها سیمان ریختند
و بال. تیر خورده و بال. کبوتری شد
که شاخه ای زیتون
هزار سال به منقار داشت
و آفرینش از یاد رفت
هم چنان که خدا
قرن هاست
اقیانوسی تازه ، خلق نمی کند .

ناخوشی

کودکان. بی بنیه
ابر ها باردار سنگ
اره ها زبان گنجشک می برند

حوصله های بی طاقت
و خاکی که در آن
مرده فقط می کارند

قحطی

تلخ ترین شعر دنیاست
و شاعران سیر
هم چنان
ترانه های لطیف می سرایند .

سماع

با یاقوت لبانش
او
به آوازی می نشیند
که بوی گندم به آسیاب می دهد
و همه شهریان من
به سماع برخوانند

شهری به سماع بر مثال کجاوه ای پر تکان
شهری به سماع بر مثال موج گندم زار از باد

{ تا هزار و چند سال بد }

بی یاقوت لبانش
آهسته خوابیده شرقی آرام و ماندنی
چنان پرهای طاووس تا باز می شوند
و بر سطح مزرعه ها
ورقه های گسترده ی آهن
شهری به زانو درآمده

و باد
که آخرین دانه ی گندم را
از سنگ آسیاب
می تکاند .

مصیبت

کاهنان

- محتاط -

به هفت سوی. قربان گاه می ریزند
خون. در پیاله را
و به سوی چراغ می پاشند
خون. در پیاله را

بخار خون
و قبیله ای کهن
ضحاک را به یاد می آورند
با دو عصا بر دوش
قبیله ای که
جای انگشتان شان
بر جدار باستانی. معابد مانده است

اول - روز :

خاکستر استخوان ها
با بال بال. درناها پخش می شود

آخر - روز :

چاقوی ابراهیم
در دست کاهنان
و خون که می چکد از گلوی. درناها
در پیاله ، بر چراغ

(برای پایان بندی ، به آغاز کتاب مقدس مراجعه شود)

تباتی بمب و سقف

از انحنای اندام خویش
سنگر برافراشتند
و تیزی. ترکش
خواب های شان را پاره کرد
آن ها که جنگ زده
و از جنگ زده شدند
و به زیر بغل های شان
تا زمین
شاخه ای چوب روید

در تَبانی بمب وُ سَقف
و از دهان شان
صدای فقط انفجار بیرون می آمد

تنها خاک خواهد فهمید
که از انحنای کدام جمجمه
چشمه ای می جوشد
روزی که
چوب های زیر بغل
جوانه ای زده باشند .

ایلیاتی

منم این آن که
در اطلسی. اقیانوس
با لباسی خیس
به خشکی می اندیشم
به خشکی سینه
آن قدر ندارند تا بمیرند شاید
منم این آن که
ایلیاتی. محکم
منم که باروت نم زده ام
صدای هیچ برنویی را
در نمی آورد

و مردمان کز کرده ی هم قرنم
فقط یک لب دارند
و به جستجوی گرما
هر چه جنوب هم که می روند
به قطب نزدیک می شوند

تناسخ

دیگر یک درخت سدر هم
در هیچ سمت فلات نروبیید

از زمستان برف
مردان ، سیاه مردند

نارنجی خورشید
در حنا بسته دست پیرزنان
غروب کرد

نهنگ ها
سر از قنات در آوردند
شاعران
با غرور تکفیر شده
انگشت شان
لای کتاب ها جا ماند
هلال نوک تیز ماه
بر صافی شب
خراش انداخت

و عاشقان ،
چشم شان به راه دخترانی
که زنده به گور

زمین می چرخد
و تاریخ تکرار می شود .

پیش درآمد

می خواستی
گندم بروید از کف دستانت اما
نان از گلوی گراز بیرون می کشی
ودلت در
حسرت تنور می سوزد
بنشین و
برگ های درخت را بشمار
روزی انگشتان تو در ابرها فرو خواهد شد
گرچه
پرستوهای این ناحیه هم
کرکس شده اند
و از چشمه ها زهر می جوشد

آسوده باش
بی حضور ابراهیم نیز

بت ها ، سرانجام زانو می زنند .

برزخ

از آن سپس
شهرها ریخته ، ریخته های شهر
به عطسه ای حتا پراکنده
پوست مرده گان در
دباغ خانه های چرک نمک خورد
و انگشت دختران جا میان دار قالی ماند

از آن سپس
پیاده رو رویای مقدس قومی شد
که بی نخاع زاده شدند .

نیزه

نعل ، دیگر
به کار نمی آید
به سر در خانه هاتان ، اسب ، بیاویزید
هنگام که فقر
چهارنعل ،
بر گرده ی گرسنه گان می تازد

می گویند
کسی در خورشید فانوسی برافروخت
و از آن سپس
هر چه جهان را
شخم زده می کارند
تنها نیزه است که می روید
و نوزادان
فقط
با خوردن شیر گرگ آرام می گیرند

شما

رسوب خاک را
در شیار نیزه معجزه می پندارید .

یشمی

این هفته های معطر
بو گرفته از
عود سوزانی کدام است ؟
کاین چنین
به نخستین هفته ی آفرینش می مانند
و تو که
پیچیده خویش در حریری کبود
شیره ی کاج را
از منقار دارکوبی پاک می کنی
و نسیم ، از اندام توست که رد می شود
محو در یشمی . معبد می شوی
بخاری خیس
بر عاج . فیل ها می نشینند
و جهانی دیگر دوباره در چشمانت خلق می شود .

باور

تن بی غضروف اسکلت
عدسی چشم کلاغی مرده
ز هردان زنبوری زرد
هیچ کدام پیدا میان مینیاتور هامان نیست
هم چنان که
تاریخ مان خورشیدی
و به شب اعتباری ندارد .

انهدام

خشکیده مغز استخوان شان
هم از تشنگی
و تکه تکه خون خشک
رگ های شان را می خراشد

انسان

مصیبت

انهدام

واویلائی اتفاقند و
بهانه ی سینه کوب سوگ
شب گریزانی که در
سفیدی چشم های شان حنا
سیاهی
گرد آمده است .

دل واپسی

در این بی محلی وقت
به میوه های نارس چشم دوخته ام

کال

گس

پادرختی

و دل واپسم
دل واپس توفانی
که در تنگی کوچه ها جا نمی شود
و سرزمین من از
نرمی موهای توست که
از یاد نمی رود
گرچه از هراس ملخ ها
در اتاق گندم کاشته ایم
و خورشید های بسیار باید
تا سمت ما آب شود
یخی که بر کف کفش ها

هر چند دوزخی عظیم
تا آفتاب دیگر

به زمین پاشیده شدن خواهد
و جریان گدازه ی آتشفشان زیر خرمن ها
و زایش خورشیدهای دیگر بر سفتی خاک

و قهوه ای سوخته ، موهای تو
و سرزمین من
که از یاد می رود .

کرنا

صدای سکه بر زمین
تنفس عطری تُرش
و پَر باز لک لکی بر بارو
نه هم رهند و
هم بند من که تویی
که سلول های این جاست
از اندام تو به عاریت

گران – مرده گان را چه افاقه از کرنا
گر نایی نمانده باشدش شکار
قرار بی تاب زه بر کمان
هر آن هنگام
به کار چه آید ؟

همچند نوشته های که اصلن ؟
تا ته دریا عمیق می شود تاریخ
تا از کمان کش عشوه ریز چهره ای
تیغ کشان چندان عشیره
شاعر شوند به عاقبت
که باید از کفرانی بزرگ
که بی شک از بختی نه بلند
که شاید از ...
زمین به بالا کشیده می شود
و سلول های تنت انباشته از عطری نرم
و تا در بند تو بودن
و با خط راه موهای تو بر دریچه
ماه نیز دلبری نمی کند
به سرازیر برف گیر
که افتادن سکه بر زمین را بی صدا می کند .

کردار

تو باید برخیزی
و در کشاله ی دیوار خانه ها
نقاشی غارنشینان را بیابی
در قرنی که
کفشت را هر کجا بگذاری
افعی در آن
به چنبره خواهد نشست
و برای تپانچه وقت شلیک
صاحبش با دیگری فرقی نمی کند

تو باید بربخیزی
و درختی از گلابی
در چشم - آزار
به میدان جنگ بکاری
فراموشت نباشد
هر چه آب اگر هم
به گل های پیراهنت بدهی
رشد نمی کنند

اصلن تو باید برنخیزی
گل های قالی نیز
گاه
تیغ های تیزی دارند .

داخااو

از نژاد آن هایی تو
که شراب در رگ های شان جای خون جاری
و بزاق
شربت می است که جذامیان را
زیبایی می بخشد
در قریه ای

که دیوار هاش فرو ریخته اما
درها هم چنان پابرجا
و
پا بر جایی نهاده ای تو
که **عسل داغ در چشم ها می چکانند**
و سرمه ی زنان
براده های آهن است و
گوش بریده ی شان را
هر صبح به گوشواره ای می آویزند
و دل به مترسکی می بندند
که سایه اش بر سر گندم هاست
و نگاه به برفی می کنند
که بر دودکش داغ آب می شود

کوره هایی که از آدم می سوزند
و آدم که در کوره می سوزد
حافظه ی ضعیفی دارد این جهان
وقتی برف بر چهره ی جذامیان می نشیند
و بزاق تو
در کوره تبخیر می شود .

تاریخ چه

باران خاک خورده
شتره بر شمایل فرعون می اندازد
هنگام که برده گان ، خود ،
کمر به شلاق می زنند
هنگام که هیچ کس نخواهد فهمید
کدام سنگ ، آخر از همه
جا بر مقبره گرفت
فرعون
هیچ گاه چنان تو آسوده نخواهید
و در بابل ، مردان بودند
بر درختان باغ معلق
و بین این همه کاروان
کدام یک شتر را بزرگ بایدش بر شمرد
- و از آن حضرت صالح اش -
تا خدش عذاب را برنخیزاند
و که بود آن که اول بار

شراب به پیاله ی خیم ریخت
تا صدای به هم خوردن جام ها
حالا هم شنیده شود
که تاریخ طنینش می افکند هنوز
که تا ریختنی گرما گرم خون بر التهاب شمشیر
مغولان در پشت دروازه رَجَز می خوانند

تو سر به دار کدام مولا شدی ؟
به سرزمینی که پنبه هاش حتا
سرخ در مزرعه می رویند
مولای من ، آن بود
که خوش تاخت بر اسبی ابلق می نشست
در کلامش هزار مطرب می نواختند
و ظهور نیما را خیر داده بود

باران خاک خورده
با شره بر انحنای عقیق انگشترت می لغزد
و کمی آن طرف
نقالان قصه ی 2 طوطی سبز را
خواهند خواند
که در آب گیر چشمانت پر می زدند

باران خاک خورده
به سرشانه ی پا سوخته گان می چکد
و دره ای با این تقدسش آیا رواست
که دل به خواو گزمه گان باشد ؟
دره ای که
گلایی درختان و
بوی زعفرانش
زرتشت را به خاطر می آورد
دره ای که
شبیم بر دو دم شمشیر می نهد

باران خاک خورده
روی موهات می ریزد
و تو گلبرگ گل گاوزبان
به لبان خویش می کشی
و ناگهان
بناگوشی شکافته می شود از

تلخیِ ضامن داران
ضامن آهو کجاست ؟
زیر این گذر - فقط -
ضرب زورخانه است
که به خرام آهو می ماند
یلان فراموش می شوند
و جنگ ها

جنگ ها جهان را بی سابقه می کنند
نوزاده گان کال

زاده از مهیبِ باروت و انفجار ،
پیاله های تیر خورده
شرابی به خویش نگه نمی دارند
و قحطی لوبتان را پاک از خیالِ مردان میکند
و تو با لباس عنابی از راه می آبی
و لا به لایِ جسدها
شمس را جستجو می کنی

بارانِ خاک خورده
مرده گان را غسل می دهد .

رییس علی دلواری

به سرزمینِ جارچی ها
سکوت کفرست
و مثالِ شرافت ، لخته ای خون بر
منقار عقابی ست که چیزی نمانده به خشکیدنش

دستانِ معجزه کار تو کجاست ؟
که استخوان هاش از نیشکر
شیرینِ قصه ملتفتِ تلخیِ قصه نیست
که در جنوبِ نخل ها
تب خالی شد اجنبی
به لبه ی خلیج

سلحشور تنگه و تنگستان را باید

نخل های نیمه سوخته
نخل های نیمه نا سوخته
هُرم و شرچی

هوا شکافِ گلوله و بلند مردی
که از تلخی دریا شیرینی ایران را چشید

به سرزمین دلیران
مثال شرافت ، طعم خرماست .

احمد خان شاملو 2

تو با خوش مضرابِ زیانت
به گوشم بخوان
زمان از آن گذشته ،
دل شوره به دریا موج
و دهن - دره
کوه را به رفتار می دارد
جنگی یان
خط نوشته های زرتشت را
در اتاق تو یافته اند

دریادلان

به شمردنِ فلس های ماهی مشغول اند
و اسب های حماسی در برف کند می دوند

باید به گرگ ها پناه برد
باید از سنگ ستاره ساخت
و باید
باید از خورشید خاطره
که دیگر
" بامدادی " برای بیداری مان نیست .

